

بزرگ‌تری از دنبه وسط ظرف غذا نسبت به نفر بغل‌دستی بود... او به کلی از روزها فارغ بود. زیر زمین روزی وجود نداشت، در آن پایین همیشه و همه جا، تنها شب بود.

در آن شب بی‌انتها نیز جادوگر زندانی را داشت؛ مردی سبزه‌رو، آگاه از هنرهای تاریکی، بسته به زنجیر و مانده در میان سنگ‌ها، به انتظار او که بیاید یا نیاید، برایش آب و غذا بیاورد یا با کارد و مجمر قصابی برای کشتن او بیاید؛ هر طور که خودش بخواهد.

او درباره آن مرد با هیچ‌کس دیگری جز کاسیل سخن نگفته بود. اکنون سه روز و سه شب بود که در اتاق نقش‌خورده اسیر بود و کاسیل هنوز چیزی درباره آن مرد از آر‌ها نپرسیده بود. شاید تصورش این بود که او تاکنون مرده است و آر‌ها به مانان دستور داده بود تا جنازه او را به اتاق استخوان‌ها ببرد. به کاسیل نمی‌آمد چیزی را باری به هر جهت بگذراند؛ ولی آر‌ها با خود می‌گفت سکوت کاسیل نیز چیز عجیبی نیست. کاسیل دوست داشت همه‌چیز را مخفی نگه‌دارد و ابداً از پرسیدن دل‌خوشی نداشت. وانگهی، آر‌ها به او گفته بود در کارش دخالت نکند. کاسیل فقط اطاعت می‌کرد.

با این حال، اگر بسا بود آن مرد بمیرد، آر‌ها دیگر نمی‌توانست برای او تقاضای غذا بکند. پس به جز دزدیدن چند

فصل هفتم

گنجینه بزرگ

تا آن روز مناسک و آداب و وظایف روزانه هرگز چنان متعدد یا طولانی یا پیش‌پاافتاده به نظرش نرسیده بود. دختران کوچک با صورت‌های رنگ‌پریده و حرکات مرموز، نوآموزان بی‌قرار، راهبه‌ها با نگاه‌های خون‌سرد و سخت‌گیرشان که تمام زندگی‌شان پر بود از حسادت‌ها و فلاکت‌های مخفیانه، جاه‌طلبی‌های کوچک و عواطف سرکوب‌شده و از دست‌رفته - تمامی این زنان که او همواره در میان آنها زیسته بود و از دیدش دنیای انسان‌ها به همان‌ها محدود می‌شد، همگی مایه افسوس و در عین حال کسالتش محسوب می‌شدند.

اما او که در خدمت قدرت‌های بزرگ بود، او که راهبه ظلمت بی‌انتها بود، از آن امور بی‌قدر و پیش‌پا افتاده فارغ بود. نیازی نداشت که به امور بی‌اهمیت و کشنده روزمره آنها فکر کند، به روزهایی که شاید مهم‌ترین مایه خوشوقتی در آنها دریافت تکه

سیب و مقداری پیاز خشک از سرداب خانه بزرگ باید بدون غذا سر می‌کرد. گفته بود که صبحانه و شامش را برایش به خانه کوچک بفرستند، به این بهانه که می‌خواست غذایش را در تنهایی صرف کند و هر شب غذاها را به اتاق نقش خورده در هزارتو برای جادوگر اسیر می‌برد؛ مگر سوپش را. او به روزه گرفتن‌های روزانه یا حتی تا چهار روز عادت داشت و از این بابت نگران چیزی نبود. زندانی جیره اندک او را که متشکل از نان و پنیر و لوبیا بود، چون قورباغه‌ای که مگسی را ببلعد با یک لقمه فرو می‌داد! در یک چشم بر هم زدن غذا تمام می‌شد. آشکار بود که پنج یا شش برابر آن را نیز می‌توانست ببلعد؛ اما با حالتی رسمی تنها از او تشکر می‌کرد، گفتی او تنها مهمان آر‌ها بود و آر‌ها میزبانی که ضیافتی آن‌چنانی، آن‌گونه که وصفش را درباره دربار خاوندشاه شنیده بود، برایش برپا کرده بود؛ خوانی گسترده از گوشت‌های کباب‌شده و نان‌های کره‌مالیده و نوشیدنی و ظروف بلورین. جادوگر موجود عجیبی بود.

- سرزمین‌های داخلی چگونه‌اند؟

آن شب چهارپایه تاشویی از جنس عاج با خود آورده بود که حین بازپرسی از او ناچار نشود تمام مدت بایستد یا روی زمین، و در نتیجه هم‌پایه او، بنشیند.

- البته جزایر زیادی در آنجا هست. به قول خودشان فقط

چهار بار چهل تا جزیره در مجمع‌الجزایر وجود دارد و جدای از آنها راس‌ها نیز هستند؛ تاکنون هیچ انسانی به تمام راس‌ها سفر نکرده و تمامی سرزمین‌ها را به شماره درنیاورده است. اما شاید زیباترینشان هاونور باشد، همان سرزمین پهناور در مرکز دنیا. در قلب هاونور و نشسته بر خلیجی گسترده که پر از کشتی است، شهر هاونور قرار دارد. برج‌های شهر همه بر ساخته از مرمر سفید است. خانه هر شاهزاده یا تاجری برج دارد، به ترتیبی که یکی بالاتر از دیگری سر برآورده‌اند. سقف خانه‌ها پوشیده از سفال‌های سرخ است و تمامی پل‌های ساخته‌شده بر کانال‌ها با کاشی‌های سرخ، سبز و آبی تزیین شده است. بیرق‌های رنگارنگ شاهزادگان نیز بر فراز برج‌های سفید در اهتزاز است. بر فراز رفیع‌ترین برج‌ها شمشیر اررت - آکبه را کار گذاشته‌اند که چون سر مناری دل آسمان را نشانه رفته است. آن‌گاه که خورشید بر فراز هاونور طلوع می‌کند، نخست بر آن شمشیر می‌تابد و شمشیر زیر نور برق می‌زند و آن‌گاه که خورشید غروب می‌کند، شمشیر دوباره با برقی زرین تا مدتی در تاریکی خودنمایی می‌کند.

آر‌ها با رندی پرسید: «اررت - آکبه کی بود؟»

اسپاروهاوک سر بلند کرد و او را نگریست، اما حرفی نزد و فقط نیشخندی کوچک زد. اما بعد انگار که فکر تازه‌ای به

ذهنش خطور کرده باشد گفت: «طبیعی است که اینجا اطلاعات اندکی درباره او داشته باشید. شاید فقط همان قدر که مربوط به آمدنش از کارگاد به اینجا می شود. می خواهم بدانم از آن ماجرا چقدر اطلاعات دارید؟»

- اینکه عصای جادوگریش را از کف داد و مثل تو حرز و قدرتش نیز به باد رفت. او از چنگ راهب اعظم گریخت و به سمت غرب فرار کرد و به دست اژدهایان کشته شد. اما اگر به اینجا و به گورستان آمده بود، دیگر نیازی به اژدهایان نبود. زندانی جواب داد: «درست است.»

آرها که از مطرح شدن موضوع اررت - آکبه احساس خطر می کرد دوست نداشت در آن مورد خیلی حرف بزند.

- می گویند او اژدهاسالار بود. تو هم که می گویی اژدهاسالاری. بگو ببینم این اژدهاسالار یعنی چه؟

آهنگ کلام آرهای پیوسته تمسخرآمیز و پاسخ های مرد رک و صریح بود، انگار تمامی پرسش ها را با نیت خیر و بی غل و غش تلقی می کرد.

اسپاروهاوک گفت: «کسی که اژدهایان با او سخن گفته باشند، اژدهاسالار است، دست کم لب مطلب همین بود که گفتم. برخلاف آنچه مردم می پندارند، موضوع رام کردن و سلطه یافتن بر اژدها مطرح نیست. اژدهایان ارباب و سالاری ندارند. در مورد

هر اژدهایی مسئله همیشه یک چیز است: آیا با آدم حرف خواهد زد یا آدم را خواهد خورد؟ وقتی بتوانی مطمئن شوی که حتماً کار اول را انجام می دهد، نه کار دوم را، در این صورت دیگر اژدهاسالار شده ای.»

- مگر اژدهایان هم حرف می زنند؟

- بدون شک! به زبان باستان، زبانی که ما انسان ها خیلی به سختی آموختیم و خیلی بد با آن سخن می گوئیم تا بتوانیم وردهای جادویی و نقش اندازی هایمان را به انجام برسانیم. هیچ انسانی تمام آن زبان یا حتی یک دهم آن را نمی داند، زیرا فرصت آموختنش را ندارد. اما اژدهایان هزار سال عمر می کنند... پس همان طور که حدس می زنید، سخن گفتن با آنها ارزش خاصی دارد.

- در آتوان هم اژدها داریم؟

- به گمانم از قرن ها پیش نه در اینجا و نه در کاره گو - آت اژدهایی نبوده باشد. ولی در جزیره شمالی، در هور - آت - هور می گویند هنوز هم در کوهستان ها اژدهایان بزرگی زندگی می کنند. در سرزمین های داخلی اژدهایان فقط در دورترین نقاط پیدا می شوند، در اقصی نقاط راسته غربی، در جزایری که هیچ انسانی زندگی نمی کند و به ندرت کسی به آن نقاط می رود. وقتی گرسنه می شوند به سرزمین های شرقی شان

یورش می آورند؛ اما این مسئله خیلی به ندرت رخ می دهد. جزیره‌ای را دیده‌ام که در آن جمع می شوند و به رقص می پردازند. با بال‌های بزرگ در هوا چرخ می زنند و روی آب دور و نزدیک می شوند، بالا و پایین می روند، درست مانند تندبادی که در میان برگ‌های زرد پاییزی می پیچد.

چشمان اسپاروهاوک مالا مال تصاویر ذهنی اش شده بود از پشت نقوش رسم شده بر دیوار و از پس دیوارهای هزارتو و خاک، سیاهی و تاریکی پهنه بی کران دریا را می دید که اژدهایانی زرین به دست بادی طلایی رنگ این سو و آن سو می رفتند.

دختر با خشونت گفت: «دروغ می گویی. این حرف‌ها را از خودت درمی آوری.»

اسپاروهاوک با لحنی یکه خورده و متعجب سر بلند کرد و گفت: «چرا باید دروغ بگویم، آر‌ها!»

- برای اینکه وادارم کنی احساس حماقت و عقب ماندگی و ترس کنم. برای اینکه خودت را خردمند و دلیر و قدرتمند و اژدهاسالار و فلان و بهمان جلوه بدهی. تو رقص اژدهایان را تماشا کرده‌ای، برج‌های هاونور را دیده‌ای و تو خیلی خیلی چیزها می دانی. ولی من هیچ چیز نمی دانم و هیچ جایی را ندیده‌ام. ولی هرچه گفתי دروغ است! تو هیچ چیز نیستی مگر

یک دزد بی مقدار که به دام افتاده است، تو روح نداری و هرگز هم از اینجا بیرون نخواهی رفت. مهم نیست که آن بیرون اقیانوس هست و اژدها هست و برج هست و چیزهای دیگر، مهم این است که دیگر هیچ کدام را نخواهی دید، دیگر نور آفتاب را هم نخواهی دید. تنها چیزی که من می شناسم تاریکی است و ظلمت زیر زمین. این تنها چیزی است که واقعاً وجود دارد. تنها چیزی که باید شناسی همین است و بس؛ سکوت و تاریکی. تو همه چیز می دانی، جادوگر. ولی من فقط یک چیز را می دانم - یک چیز کاملاً واقعی!

اسپاروهاوک سرش را پایین انداخت. دستان بزرگ و مسی - قهوه‌ای زنگش را به آرامی روی زانوانش گذاشته بود. آر‌ها به آن چهار رد زخم روی صورتش نگاه کرد. او بیش از آر‌ها در دل تاریکی گام برداشته بود؛ او مرگ را بهتر از آر‌ها می شناخت، حتی مرگ را... موجی از نفرت از آن اسیر وجود آر‌ها را فراگرفت و لحظه‌ای بغض گلویش را فشرد. آخر چرا این مرد چنان بی دفاع و چنان قدرتمند آنجا نشسته بود؟ چرا نمی توانست او را شکست دهد؟

آر‌ها بی هیچ اندیشه و پس زمینه‌ای یکباره گفت: «برای همین است که گذاشتم زنده بمانی. می خواهم بیاموزم که نیرنگ‌های افسونگران چگونه انجام می شود. تا روزی که هنری

برای نشان دادن داشته باشی زنده خواهی ماند. اگر هنری نداشته باشی و همه چیز دروغین و فریبکاری از آب درآید، دیگر کارم با تو تمام خواهد شد. فهمیدی؟
- بله.

- بسیار خوب! شروع کن.

او دقیقه‌ای سرش را میان دستانش پنهان کرد و جابه‌جا شد. کمر بند آهنین هرگز اجازه نمی‌داد راحت بنشیند، مگر آنکه روی زمین دراز می‌کشید.

بالاخره سر بلند کرد و خیلی جدی سخن گفت: «پس بشنوا! آر‌ها! من یک ساحرم، یعنی همان که تو افسونگرش می‌خوانی. من صاحب قدرت‌ها و هنرهای ویژه‌ای هستم. اینکه گفتم حقیقت محض است. این نیز حقیقتی است که اماکن خاصی برای قدرت‌های باستانی وجود دارد که در آنها قدرت من بسیار اندک و هنرها و فنونم بی‌اثر می‌شود. اکنون تنها می‌توانم برای توهم ایجاد کنم، از هر نوع غرایبی که دلت خواست نشانت می‌دهم. این کار کوچک‌ترین هنر هر جادوگری است. از وقتی کودکی بیش نبودم هم می‌توانستم ایجاد توهم کنم؛ حتی در اینجا هم می‌توانم این کار را بکنم. ولی اگر باورش‌ان کنی، تو را می‌ترسانند و اگر ترس موجب عصبانیت بشود، ممکن است بخواهی مرا بکشی. اگر هم باورش‌ان نکنی، ممکن است تمامش

در نظرت دروغ و نیرنگ جلوه کند، یعنی همان‌طور که خودت گفتی؛ بنابراین باز هم جانم به خطر می‌افتد. فعلاً هم قصد و خواستم زنده ماندن است.»

با شنیدن این جملات آر‌ها به خنده افتاد و گفت: «نه، تا مدتی که زنده می‌مانی، یعنی متوجه نشدی؟ ای ابله! بسیار خوب همان توهم‌هایت را نشانم بده. چون می‌دانم دروغین‌اند، ازشان نخواهم ترسید. راستش اگر راست هم بودند باز هم نمی‌ترسیدم. ولی تو کارت را بکن. به هر حال امشب که جانت در امان است.»

اسپاروهاوک نیز مانند آر‌ها که چند لحظه پیش خندیده بود، به این کلمات خندید، آن دو جان او را چون تویی به یکدیگر پاس می‌دادند و با آن بازی می‌کردند.

- می‌خواهی چه چیزی نشان بدهم؟

- چه چیزی می‌توانی؟

- هر چه بخواهی!

- تو چقدر لاف می‌زنی!

اسپاروهاوک که انگار کمی رنجیده‌خاطر شده بود گفت: «نه.

لاف نمی‌زنم. به هر حال همچون قصدی نداشتم.»

- چیزی نشانم بده که ارزش دیدن داشته باشد، هر چه

می‌خواهد باشد!

اسپاروهاوک سرش را خم کرد و مدتی به دستانش نگریست. شمع پیه که در فانوس آرهای بود با نوری اندک و ثابت می‌سوخت. تصاویر روی دیوارها، همان مردان بال‌دار و بی‌پرواز با چشمان سرخ و سفید، بالای سر هر دو نفر قد کشیده بودند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آرهای که ناامید و تا حدی اندوهگین شده بود، آهی کشید. این مرد ضعیف بود؛ سخن به گزافه می‌گفت و لاف می‌زد، اما کاری از او ساخته نبود. او فقط دروغ‌گویی بزرگ بود و حتی دزد خوبی هم نبود. آرهای سرانجام گفت: «خیلی خوب»، و دامنش را برچید تا بلند شود. وقتی حرکت کرد پشم صدای خش‌خش عجیبی کرد. آرهای به خودش نگریست و با شگفتی از جا برخاست.

لباس ضخیم و سیاهی که سال‌ها بر تن داشت دیگر وجود نداشت؛ لباسش از حریری فیروزه‌ای‌رنگ، نرم و روشن چون آسمان عصر شده بود. از بالای باسن نیز چون ناقوسی خم برمی‌داشت و تمام دامن پیراهن با نقره مليله‌دوزی و با مرواریدهای غلتان و تکه‌های کریستال چنان سنگ‌دوزی شده بود که چون باران بهاری لطیف و درخشان بود.

آرهای که زبانش بند آمده بود به جادوگر نگاه کرد.

- خوش می‌آید؟

- از کجا...؟

- این لباس شبیه آن چیزی است که روزی بر تن شاهزاده خانمی در جشن بازگشت خورشید در کاخ جدید هاونور دیدم. با بیان این کلمات اسپاروهاوک با رضایت او را ورنده کرد. - گفتم که چیزی نشانت دهم که ارزش دیدن داشته باشد. من هم خودت را نشان خودت دادم.

- زودتر، زودتر ببرش!

اسپاروهاوک که انگار با لحنی شماتت‌آمیز سخن می‌گفت: «تو خرقات را به من بخشیدی. نمی‌شود که من جبران نکنم، می‌شود؟ به هر حال نگران نباش. این فقط یک توهم است، ببین!»

به نظر نمی‌رسید که کوچک‌ترین حرکتی کرده باشد و بدون شک یک کلمه هم نگفت؛ اما شکوه زنگاری‌رنگ حریر ناپدید شد و جای خود را به همان تن‌پوش زمخت و سیاه‌رنگ داد. آرهای مدتی بی‌حرکت ایستاد.

سرانجام گفت: «از کجا بدانم تو همان کسی هستی که به نظر می‌رسی؟»

او پاسخ داد: «راهی ندارد. من نمی‌دانم در نظرت چه شکلی دارم.»

آرهای دوباره به فکر فرو رفت و بعد گفت: «می‌توانی با نیرنگ کاری کنی در چشم من مثل...» اما کلامش را قطع کرد، زیرا

اسپاروهاوک دستش را بالا آورد و به بالا اشاره کرد، البته با کمترین حرکات ممکن و بدون جلب توجه. آرها تصور کرد او در حال درانداختن سحری است و به سرعت به سمت در عقب نشست؛ اما وقتی با نگاه جهت حرکت او را تعقیب کرد، در بلندترین نقطه آن سقف قوس دار آن چهارگوشه کوچک را دید که همان روزنه دیده بانی از اتاق گنج معبد خدایان دوقلو بود. از روزنه دیده بانی نوری نمی تابید؛ آرها نه چیزی در پشت آن می دید و نه صدایی می شنید؛ ولی غریبه با اشاره و با نگاهی کنجکاو و پرسشگر او را می نگریست.

تا مدتی هر دو نفر کاملاً ساکت و بی حرکت ماندند.

آرها با صدایی بلند گفت: «جادوی تو فقط به فریفتن چشمان کودکان می آید. فقط نیرنگ و دروغ است. به حد کافی دیدم. تو را به کام بی نامان خواهم سپرد. دیگر به اینجا نخواهم آمد.»

آرها فانوسش را برداشت، بیرون رفت و با صدای بلند کلون های آهنین در را انداخت. سپس با نومییدی پشت در ایستاد. حال تکلیفش چه بود؟

یعنی کاسیل از چه وقت آن دو را دیده و سخنانشان را شنیده بود؟ در آن هنگام به هم چه می گفتند؟ چیزی به یادش نمی آمد. به نظر نمی رسید هرگز آنچه را که قصد گفتنش را به

زندانی داشت بیان کرده باشد. او پیوسته با گفته هایش درباره آژدها و برج ها و نام دادن به بی نامان و خواستش برای زنده ماندن و در عین حال قدرشناسی از وجود خرقة ای که روی آن نشسته بود آرها را سردرگم می کرد. او هرگز آنچه را که می خواست به آرها بگوید نگفته بود. آرها حتی درباره آن حرز که هنوز هم بر گردنش بود و زیر لباس بر سینه اش نشسته بود چیزی نپرسیده بود.

همان بهتر که چیزی نپرسیده بود، زیرا کاسیل سرگرم استراق سمع از آنها بود.

اما مگر فرقی می کرد؟ مگر چه کاری از کاسیل برمی آمد؟ هیچ چیز راحت تر از کشتن یک قرقی به قفس افتاده نبود. آن مرد با آن غل و زنجیر و قفس سنگی کاملاً درمانده بود. راهبه خاوندشاه تنها می توانست خدمتگزارش دابی را همان شب برای خفه کردنش بفرستد؛ یا در صورتی که او و دابی راه های هزارتو را تا آن نقطه نمی شناختند، تنها کاری که لازم بود انجام دهد، فرو ریختن خاک خشک زهرآلود از روزنه دیده بانی در سقف اتاق نقش خورده بود. کاسیل جعبه ها و دبه های زیادی پر از مواد شیطانی داشت، بعضی برای مسموم کردن آب و غذا، بعضی برای آلوده کردن هوا که در صورت تنفس آن به مدت زیاد فرد را می کشت. پس زندانی تا صبح مرده و همه چیز تمام

شده بود. دیگر هیچ نوری به زیر گورها نمی تابید.

آرها از میان راهروهای باریک سنگی شتابان خود را به ورودی زیر گورها رساند، جایی که مانان چون وزغی پیر در تاریکی چمباتمه زده و منتظر او بود. مانان از سر زدن های آرهای به زندانی نگران بود. او اجازه نمی داد آرهای تمام راه را تنها به آنجا بروند، بنابراین بر سر این موضوع به نوعی توافق رسیده بودند. در آن هنگام آرهای خوشحال بود که مانان همان جا در دسترس است. دست کم به او یک نفر می توانست اعتماد کند.

- مانان! گوش کن! همین حالا باید به اتاق نقش خورده بروی. به مردی که در آن اتاق است بگو که بناست زنده زنده زیر گورها دفنش کنی.

با شنیدن جمله آخر چشمان ریز مانان برقی زد.

- این جمله را با صدای بلند بگو. زنجیرش را باز کن و او را ببر به...

آرها درنگ کرد، زیرا هنوز تصمیم نگرفته بود زندانی را کجا پنهان کند.

مانان مشتاقانه گفت: «به زیر گورها!»

- نه، ابله! من گفتم این را بگو، نگفتم انجامش بده. یک دقیقه صبر کن...

کجا ممکن بود از گزند کاسیل و جاسوسانش در امان باشد؟

هیچ جا مگر ژرف ترین نقاط زیر زمین، مقدس ترین نقطه در قلمرو بی نامان، جایی که کاسیل جرئت تعدی به آن را نداشت. ولی مگر کاسیل کسی نبود که هر جسارتی می کرد؟ گرچه از تاریکی می ترسید، اما برای رسیدن به مقاصدش حتی ترشش را نیز لگام می زد. هیچ کس نمی دانست کاسیل تا چه حد از نقشه و چیدمان هزارتو را از تار یا از آرهای قبلی، یا حتی از اکتشافات پنهانی اش در سالیان گذشته آموخته است؛ آرهای شک داشت که او همان قدر بداند که وانمود می کرد می داند. اما راهی وجود داشت که به یقین ممکن نبود از وجودش باخبر شده باشد؛ یعنی مخفی ترین رازها.

- آن زندانی را باید به جایی بیاوری که می گویم و باید در تاریکی این کار را بکنی. بعد وقتی تو را به اینجا آوردم، قبری زیر مقبره ها می کنی و یک تابوت هم می سازی، تابوت خالی را داخل قبر می گذاری و دوباره روی تابوت خاک می ریزی، برای اینکه اگر کسی دنبال قبرش گشت بتواند آن را پیدا کند. قبرش باید خیلی گود باشد. فهمیدی؟

مانان با لجاجت و ترش رویی گفت: «نه. خانم کوچولو! این حقه بازی عاقلانه نیست. این کار بد است. مرد نباید اینجا باشد! اگر بفهمند تنبیه سختی...»

- و یک پیر خرفت زبانش را از دست می دهد، درست است!

چطور جرئت می‌کنی راست و غلط را یاد من بدهی؟ من به فرمان قدرت‌های تاریکی عمل می‌کنم. دنبالم بیا!

- ببخشید! بانوی کوچک! ببخشید.

آن دو به اتاق نقش‌خورده بازگشتند. آر‌ها بیرون در و در راهرو ایستاد و مانان همان‌طور که سرگرم باز کردن زنجیر از حلقه روی دیوار بود، اسپاروهاوک رو به او کرد و با همان صدای بم و پرتینیش پرسید: «این بار به کجا می‌رویم، مانان؟!»

مانان نیز با صدای دو رگه‌اش با ترش‌رویی جواب داد: «بانویم گفته که تو را زنده‌زنده دفن کنم؛ درست زیر گورها. بلند شو!»

آر‌ها از داخل اتاق شنید که زنجیر همچون تازیانه صدایی داد.

مانان زندانی را با کمر بند چرمی‌اش بسته بود و بیرونش می‌آورد. مانان از پشت‌سر زندانی را چو سگی که قلاده‌ای کوتاه داشته باشد گرفته بود، با این تفاوت که قلاده به جای گردن دور کمرش بسته شده بود و جنسش از آهن بود. چشمان اسپاروهاوک روی آر‌ها ثابت ماند، ولی آر‌ها شمع را فوت کرد و بی‌هیچ کلامی به دل تاریکی زد. آر‌ها بلافاصله با همان گام‌های به نسبت کند، ولی مداوم و پیوسته که اغلب وقتی بدون چراغ وارد راهروها می‌شد حرکت می‌کرد راه افتاد و هم‌زمان

سرانگشتانش را خیلی سبک اما بی‌وقفه روی دیوارهای دو طرف می‌کشید. مانان و زندانی از پشت‌سر می‌آمدند، اما با سختی خیلی بیشتر، زیرا به دلیل وجود آن مهار و طوق آهنی با افت و خیر و سکندری خوردن‌های مداوم پیش می‌رفتند. اما باید در همان تاریکی راه می‌سپردند؛ زیرا آر‌ها دوست نداشت هیچ‌یک از آن دو نفر راه را یاد بگیرند.

یک چرخش به چپ از اتاق نقش‌خورده و عبور از برابر یک ورودی؛ سپس رفتن به داخل ورودی دست راستی و دوباره عبور از برابر یک ورودی دیگر در سمت راست؛ پس از آن یک راهروی انحنادار طولانی و عبور از پلکانی طولانی و لیز و سرازیر که برای پاهای انسانی طبیعی بیش از حد کم‌عرض بود. اما پس از این پلکان را خود آر‌ها نیز تا آن روز نرفته بود.

هوای آنجا کهنه‌تر و سنگین‌تر از قبل شده بود و بوی تندی داشت. جهت‌ها به روشنی در ذهن آر‌ها نقش بسته بود، حتی آهنگ کلام تار را نیز هنگام ادای آنها به خوبی به یاد می‌آورد. پایین پلکان (پشت‌سر آر‌ها زندانی در آن ظلمت قیرگون سکندری خورد و مانان با یک کشش محکم و خشن زنجیر او را از غلتیدن روی پله‌ها نجات داد) آر‌ها بلادرنگ به چپ پیچید. سپس از همان سمت چپ ادامه داد و سه ورودی را رد کرد. سپس وارد اولین ورودی سمت راست شد و همان‌طور به سمت

راست رفت. تونل‌ها همگی خمیده و زاویه‌دار بود و هیچ‌کدام مستقیم پیش نمی‌رفتند. صدای تار در تاریکی ذهن آر‌ها طنین می‌انداخت: «بعد باید از کنار گودال رد شوی و راه خیلی باریک می‌شود.»

آر‌ها گام‌هایش را کندتر کرد، خم شد و با دست شروع به لمس کردن زمین کرد. در اینجا راهرو مدتی طولانی یک‌راست پیش می‌رفت و هر ناآگاهی را با اطمینانی دروغین فریب می‌داد. دست آر‌ها که پیوسته روی سنگ‌های کف راهرو را می‌کاوید و لمس می‌کرد، یک‌باره دیگر چیزی حس نکرد. لبه‌ای سنگی زیر انگشتانش قرار گرفت، یک پرتگاه: آن سوی لبه فقط مفاکی نشسته بود. در سمت راست دیوار راهرو یکسر به دل گودال فرو می‌رفت. اما سمت چپ باریکه یا حاشیه کم‌عرض که فقط کمی از یک کف دست پهن‌تر بود وجود داشت.

- اینجا گودال است. رویتان را به دیوار سمت چپی بکنید و به آن بچسبید و یک‌بری راه بروید. پاهایتان را روی حاشیه بکشید و لمسش کنید. مانان، زنجیر را محکم نگه‌دار... حالا باید روی باریکه باشید، درست است؟ از این هم باریک‌تر می‌شود. فشارتان را روی پاشنه‌ها نگذارید. من دیگر از گودال رد شدم. دستم را بگیر! آهان...

تونل تبدیل به راهی زیگزاگ با ورودی‌های بسیار متعدد

شد. از برابر بعضی‌ها که می‌گذشتند صدای پاهایشان پژواکی غریب می‌ساخت، صدایی که از اماکن تهی برمی‌خاست؛ از آن عجیب‌تر جریان هوایی بسیار ملایم بود که انگار به درون آن راهروها مکیده می‌شد. لابد در انتهای آن راهروها نیز گودال‌هایی مانند آنچه لحظه‌ای پیش از کنارش گذشته بودند حفر شده بود. شاید در زیر آن بخش پایین‌تر هزارتو فضای تهی دیگری وجود داشت، غاری چنان ژرف و چنان گسترده که غار زیر مقبره‌ها در مقایسه با آن به سوراخی بیش نمی‌مانست، تهیگاهی عظیم و ظلمانی که رو به درون دهان گشوده بود.

اما بر فراز آن مفاک، و آنجا که در تاریکی مطلق تونل‌ها پیش می‌رفتند، راهشان باریک‌تر و کوتاه‌تر می‌شد، تا جایی که حتی آر‌ها نیز ناچار شد خم شود. یعنی این راه پایانی نداشت؟ به ناگاه راه پایان یافت؛ با دری بسته روبه‌رو شدند. آر‌ها با کمری خمیده و کمی سریع‌تر از همیشه سر و دستانش را به در کوبید. با سر انگشتان سوراخ کلید را جست، سپس دنبال کلیدی کوچک روی حلقه کمرش گشت که هرگز بهره‌ای از آن نبرده بود، همان کلید نقره‌ای که دسته‌ای به شکل اژدها داشت. کلید به قفل می‌خورد، پس آن را چرخاند. آر‌ها در گنجینه بزرگ گورهای آتوان را گشود. هوایی خشک و بویناک و کهنه در آن تاریکی بیرون زد.

- مانان تو حق ورود به اینجا را نداری! پشت در منتظر بایست.

- من نیایم، ولی او بیاید؟!

- مانان، کسی که وارد این اتاق شود، دیگر از آن بیرون نخواهد رفت. این قانون برای همه است به جز من. هیچ نفس فانی حق ندارد از این اتاق زنده بیرون برود؛ مگر من. حالا باز هم می‌خواهی وارد شوی؟!

صدای مالیخولیایی مانان از دل تاریکی گفت: «نه، بیرون منتظر می‌مانم. بانو! بانو! فقط در را نبندید.»

ترس مانان چنان اعصاب آر‌ها را خرد کرد که ناچار در را نیمه‌باز گذاشت. در حقیقت آن محیط تمام وجودش را از وحشتی کرخت‌کننده انباشت و آر‌ها با وجودی که زندانی در غل و زنجیر بود نتوانست به او اعتماد کند. وارد اتاق که شدند آر‌ها چراغش را روشن کرد. دستانش می‌لرزید. فانوس شمعی به اکراه روشن شد؛ هوای اتاق گرفته و خفه بود. زیر شعله لرزان و زردرنگ که پس از آن همه راه‌پیمایی در تاریکی بسیار روشن جلوه می‌کرد، اتاق گنج پر از سایه‌های متحرک گرداگردشان را احاطه کرده بود.

شش صندوق بزرگ سنگی در اتاق بود که قشر ضخیمی از خاک مانند کپکی که بر نان نشسته باشد، روی صندوق‌ها را

پوشانده بود؛ فقط همین و بس. دیوارها زمخت و نخراشیده و سقف کم‌ارتفاع بود. چنان سرمای ژرف و خشکی بر اتاق حاکم بود که انگار خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد. هیچ تار عنکبوتی در آنجا وجود نداشت، فقط خاک بود و خاک. هیچ موجودی در آنجا زندگی نمی‌کرد؛ حتی عنکبوت‌های نادر سفید و کوچک مقیم در هزارتو. خاک اتاق گنج خاکی سخت و متراکم بود و هر دانه‌اش شاید هرگز روزی را به خود ندیده بود که نوری بر آن تابیده باشد؛ در آنجا همهٔ روزها، ماه‌ها، سال‌ها و اعصار یکسره خاک گرفته بودند.

آر‌ها با صدایی مطمئن و بی‌لرزش گفت: «اینجا همان جایی است که در جست‌وجویش بودی. این گنجینهٔ بزرگ گورهای آتوان است. سرانجام به آن رسیدی. دیگر نمی‌توانی ترکش کنی.»

زندانی حرفی نزد و از چهره‌اش نیز چیزی خوانده نمی‌شد، اما در نگاهش چیزی بود که دل آر‌ها را می‌لرزاند: نوعی حزن و دل‌تنگی، نگاه کسی که به او خیانت شده بود.

- خودت گفתי که می‌خواهی زنده بمانی. این تنها مکانی است که برای زنده نگه داشتنت می‌شناسم. اسپاروهاوک! کاسیل یا تو را می‌کشد یا مرا وادار می‌کند تو را بکشم. اما اینجا دستش به تو نمی‌رسد.

اسپاروهاوک باز هم چیزی نگفت.

- به هر حال، هیچ وقت نمی توانستی پا از محوطه گورها بیرون بگذاری؛ یعنی هنوز نفهمیدی؟ این هم فرقی با مردن ندارد. به این ترتیب دست کم به جایی که می خواستی... به مقصد سفر رسیده ای. آنچه در جست و جویش بودی همین جاست.

اسپاروهاوک روی یکی از آن صندوق های سنگی نشست، انگار دیگر رمقی نداشت. زنجیر از پشت سرش روی سنگ ها کشیده می شد و جلنگ جلنگ صدا می داد. او نخست به پیرامونش، به دیوارهای خاکستری رنگ و سایه های روی آنها و سپس به آر ها نگاه کرد.

آر ها نگاهش را از او دزدید و به صندوق های سنگی چشم دوخت. آر ها به هیچ وجه نمی خواست آنها را بگشاید؛ برایش مهم نبود چه شگفتی هایی در آن صندوق ها در حال پوسیدن است.

- اینجا دیگر نیازی نیست زنجیر به کمرت بسته باشد.

آر ها نزد او رفت و قفل کمر آهنی را گشود و کمر بند چرمی مانان را نیز از دستانش باز کرد.

- باید در را قفل کنم، ولی هر وقت بیایم به تو اعتماد می کنم. خودت می دانی که نمی توانی فرار کنی - نباید حتی

آزمایش کنی، فهمیدی؟ من دست انتقام آنان هستم و به اراده آنها عمل می کنم؛ اما اگر نتوانم درست انجام وظیفه کنم - یعنی اگر از اعتماد من سوء استفاده کنی - آن وقت خودشان انتقام خواهند گرفت. نباید برای خروج از این اتاق تلاش کنی، نه با آسیب رساندن و نه با نیرنگ زدن به من. حرفم را باور کن.

اسپاروهاوک با ملایمت گفت: «هر چه بگویی می کنم».

- من هر وقت بتوانم برایت نان و آبی می آورم. غذای زیادی نداریم. آب به حد کافی هست، ولی تا مدتی غذای زیادی نداریم؛ من هم گرسنه ام می شود؛ متوجه شدی؟ ولی آن قدر هست که زنده بمانی. ممکن است گاهی یکی دو روز نتوانم بیایم؛ شاید هم چند روز. باید کاسیل را از صرافت دنبال کردن موضوع تو بیندازم. ولی حتماً می آیم. قول می دهم. این هم قمقمه. بهتر است جیره بندیش کنی، چون به این زودی ها نمی توانم بیایم. ولی حتماً برمی گردم.

اسپاروهاوک سرش را بلند کرد تا او را نگاه کند. قیافه عجیبی به خود گرفته بود. او گفت: «مراقب خودت باش، تنار».

داشتند و زیر خروارها خاک آن مکان ظلمانی چمباتمه زده بودند. آنها قادر به پرواز نبودند. خوراکشان خاک بود و غبار نوشیدنی‌شان. آنها ارواح مردگانی بودند که دیگر زاده نمی‌شدند، مردمان عهد باستان و بی‌ایمان، هم‌آنان که بی‌نامان خورده بودندشان. خواب دید که در میان سایه‌ها احاطه‌اش کرده بودند و هرازگاهی صدایی جیرجیر یا جیک‌جیک‌مانند از آنها برمی‌خاست. آر‌ها اول ترسید و سعی کرد خود را پس بکشد، اما قادر به حرکت نبود. یکی‌شان چهره‌ای پرنده‌وار داشت؛ نه انسانی؛ ولی پرهایش زرین بود و با صدایی زنانه و ملایم و مهربان گفت: «تنارا! تنارا!»

آر‌ها از خواب پرید. گویی خاکی خشک بر دهانش پاشیده باشند. او در گور سنگی و زیر خاک دراز کشیده بود. دست‌ها و پاهایش را با تکه‌پارچه‌هایی محکم بسته بودند و او نه می‌توانست حرکت کند و نه حرفی بزند.

نومیدی‌اش چنان عظیم شد که گویی پرنده‌ای آتشین قفس سینه‌اش را شکافت و سنگ و خاک را از هم پاشید و به سوی نور روز پر کشید - نور خفیف روز در اتاق بی‌پنجره‌اش.

آر‌ها که این بار واقعاً بیدار شده بود، سر جایش نشست؛ تمام وجودش از رؤیاهای آن شب فرسوده شده و ذهنش آشفته بود. لباس‌هایش را پوشید و در حیاط محصورشده خانه کوچک به

فصل هشتم

نام‌ها

آر‌ها از دل راه‌های پیچ‌پیچ و تاریک مانان را باز گرداند و او را در تاریکی زیر گور باقی گذاشت تا گوری را که بنا بود مدرکی باشد برای قانع کردن کاسیل از آنکه سارق مجازات شده است، بکند. دیر وقت بود و آر‌ها یک‌راست به خانه کوچک رفت تا بخوابد. نیمه‌شب بود که یک‌باره از خواب پرید؛ به یاد آورد که خرقة‌اش را در اتاق نقش‌خورده جا گذاشته است. زندانی‌اش در آن دهلیز سرد و مرطوب چیز دیگری جز شنل کوتاهش برای خوابیدن روی سنگ خاک‌گرفته نداشت. آر‌ها با فلاکت اندیشید او را در گوری سرد وانهاده بود، اما چنان خسته بود که نمی‌توانست کاملاً بیدار شود و خیلی زود دوباره به خواب رفت؛ اما خواب دید. خواب ارواح مردگانی را که روی دیوارهای اتاق نقش‌خورده ترسیم شده بودند، پیکرهایی که به پزندگانی عظیم و ژولیده می‌مانستند که دست‌ها و پاها و چهره‌هایی انسانی

سراغ منبع آب رفت. دست‌ها، بازوها، صورت و حتی تمام سرش را در آن آب یخ‌زده فرو کرد تا آنکه تنش از سرما به لرزه افتاد و خون در رگ‌هایش دویدن گرفت. سپس با پس زدن گیسوان خیشش کمر راست کرد و به آسمان روشن صبح نگریست.

دیرزمانی از فجر نمی‌گذشت و هوا خبر از یک روز بی‌ابر زمستانی می‌داد. آسمان ته‌مایه‌ای زردرنگ داشت و کاملاً باز و روشن بود. پرنده‌ای در اوج، در چنان ارتفاعی که پرتوهای خورشید را چون تکه‌ای زر ناب باز می‌تاباند، در حال چرخ زدن بود؛ باز بود یا عقابی صحرایی.

آرها با صدایی نه چندان بلند گفت: «من تنار هستم»، تنش از سرما و از ترس و هیجان به لرزه افتاده بود. همان‌جا زیر آسمان باز و پر از نور آفتاب اعتراف کرد: «نامم را بازپس گرفتم. من تنار هستم!»

آن نقطه طلایی‌رنگ به سمت غرب و به سوی کوه‌ها پر کشید و از برابر دیدگانش گم شد. انوار خورشید در حال طلوع بر زُخ‌بام‌های خانه کوچک می‌دوید و پیش می‌آمد. زنگوله گوسفندهای گله در میان دشت زیر پایش به صدا درآمده بود. عطر خوش دود چوب و حلیم‌گندم از دودکش‌های آشپزخانه به دست بادی ملایم و خنک جابه‌جا می‌شد.

- چقدر گرسنه‌ام... او از کجا می‌دانست؟ نام مرا از کجا فهمیده بود؟... آخ باید کمی غذا بخورم، چقدر گرسنه‌ام... سراندازش را انداخت و دوان‌دوان به سوی آشپزخانه شتافت.

پس از سه روز روزه‌داری و امساک از طعام، خوردن غذا توانش را به او بازگرداند و توازنش را احیا کرد؛ تا آن روز چنان بیخود از خود و بزدل و وحشت‌زده نشده بود. اما پس از صبحانه حس کرد کاملاً از عهده کاسیل برخوردار آمد.

او پس از خروج از تالار غذاخوری خانه بزرگ نزد آن پیکر بلند و تنومند آمد و با صدایی آرام و نحیف گفت: «کار آن سارق را یکسره کردم... عجب روز خوبی است امروز!»

چشمان سرد و خاکستری‌رنگ کاسیل از زیر سرانداز سیاه یک‌بری به سوی او برگشت.

- تصور می‌کردم بانویم پس از قربانی کردن یک انسان تا سه روز از طعام امساک کنند؟!

حق با او بود. آر‌ها این مطلب را فراموش کرده بود و چهره‌اش نشان می‌داد که این موضوع را فراموش کرده بود.

سرانجام با آهنگی که می‌کوشید بی‌اعتنا جلوه کند گفت: «هنوز که نمرده است. او را زنده به گور کردیم. زیر گورهاست؛

توی تابوت. مقداری هوا دارد و هوابندی هم نشده است، ضمناً جنسش از چوب است. مرگش خیلی کند و تدریجی خواهد بود. وقتی مردنش قطعی شد آن موقع روزه‌داری را شروع می‌کنم.»
- از کجا می‌فهمید؟

آرها که جا خورده بود دوباره مردد شد. «بالاخره می‌فهمم...
سرورانم به من خواهند گفت.»

- متوجه شدم. قبرش کجاست؟

- زیر گورها. به مانان گفتم آن را زیر سنگ قبر هموار حفر کند.

او نباید آن‌طور سریع و آن‌چنان ابلهانه و هول‌هولکی پاسخ می‌داد؛ او هنگام سخن گفتن با کاسیل باید وقارش را حفظ می‌کرد.

- زنده و در تابوتی چوبی! برای یک افسونگر کار خطرناکی است، بانو! مراقب بودید که دهانش برای جلوگیری از خواندن ورد حتماً بسته باشد؟ دستانش را هم بستید؟ آنها با حرکات انگشتانشان هم می‌توانند طلسمی دراندازند، حتی اگر زبانشان را هم بریده باشند.

دختر صدایش را بالا برد و گفت: «جادوگریشان چیزی جز تردستی و نیرنگ نیست. او زنده به گور شده است و سرورانم در انتظار روح اویند. سایر موارد هم به شما مربوط نمی‌شود،

راهبه‌ها»

این بار هم دیگر زیاده‌روی کرد؛ ممکن بود دیگران صدایش را بشنوند؛ پنت و دو سه دختر دیگر، دابی و راهبه مه‌بت همگی در همان حوالی بودند. دخترها که سراپا گوش بودند و کاسیل این را خوب می‌دانست.

- هر چیز که در این مکان رخ دهد به من مربوط است، بانو! هر واقعه‌ای که در قلمرو خاوندشاه، انسانی فناپذیر که من خدمتگزارشم، رخ دهد به او مربوط است. حتی در نقاطی که زیر زمین است و در قلب دیگران می‌تواند کندوکاو کند و هیچ‌کس حق ندارد از او ممانعت کند!

- من می‌توانم. وقتی بی‌نامان ممنوع کنند، احدی حق ورود به گورها را ندارد. آنان پیش از خاوندشاه تو بوده‌اند و پس از او نیز خواهند بود. خشم آنان را برای خود مخر. آنها به خواب‌هایت می‌آیند، به تاریک‌ترین نقاط ذهنت وارد می‌شوند و مجنونت می‌کنند.

چشمان دختر از فرط هیجان شعله می‌کشید. چهره کاسیل زیر سرانداز سیاه خرقه‌اش پنهان مانده بود. پنت و دیگران با شگفتی و ترس شاهد ماجرا بودند.

صدای خفه کاسیل چون ریسمانی ناپیدا صفیرکشان از پشت سراندازش شنیده می‌شد.

- آنها قدیمی‌اند، پوسیده‌اند، نیایش آنها همه جا فراموش شده است، مگر در همین گورستان. قدرتشان را از کف داده‌اند. فقط سایه‌ای از آنها باقی است و دیگر قدرتی ندارند. سعی نکن مرا بترسانی ای خورده‌شده. تو راهبهٔ یکمی؛ معنای دیگرش این است که آخرین راهبه نیز هستی، مگر نه؟... تو نمی‌توانی مرا فریب دهی. من از آنچه در دلت می‌گذرد، آگاهم. تاریکی‌ها چیزی را از من پنهان نگه‌نمی‌دارد. مراقب خودت باش، آر‌ها! کاسیل برگشت و با گام‌هایی سنگین و مصمم همان‌طور که علف‌های یخ‌بسته را زیر صندل‌های سنگینش له می‌کرد به سوی معبد ستون‌دار خاوندشاه رفت.

دختر باریک‌اندام و سیاه‌پوش انگار که او نیز چون زمین یخ‌بسته باشد در برابر حیاط خانهٔ بزرگ ایستاده بود. در آن محوطهٔ وسیع حیاط معبد، تپه‌ها و بیابان و کوه‌ها هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌جنبید، مگر کاسیل.

آر‌ها با صدایی مانند جیغ یک باز شکاری فریاد کشید: «امیدوارم قدرت‌های تاریکی روح‌ت را بخورند، کاسیل!» و دست‌ها را بالا آورد و راست نگاه‌داشت، و به این شکل نفرین را بر کاسیل گذاشت. کاسیل که در آن لحظه سرگرم بالا رفتن از پلکان معبد بود، پایش لغزید، هر چند که به روی خودش نیاورد و برنگشت. کاسیل به رفتن ادامه داد و از در معبد

خاوندشاه وارد شد.

آر‌ها آن روز را با نشستن بر پایین‌ترین پلهٔ سریر تهی گذراند. جرئت نداشت وارد هزارتو شود؛ میان سایر راهبه‌ها نیز نمی‌خواست برود. چیزی بر وجودش سنگینی می‌کرد و ساعت‌ها و ساعت‌ها او را در همان تاریک و روشن سرد تالار بزرگ زمین گیر انداخته بود. او به صف جفت ستون‌های رنگ‌پریدهٔ تالار نگاه می‌کرد که در تاریکی انتهای تالار گم می‌شد و به ستون‌هایی از نور روز چشم دوخته بود که از سوراخ‌های سقف به طور مایل به درون می‌تابید و همین‌طور دود غلیظی که از عودسوزهای سه‌پایهٔ مفرغین نزدیک به تخت برمی‌خاست. او با سر استخوان‌های ریز موش‌ها نقوشی را بر پلکان مرمرین می‌انداخت. سرش را پایین انداخته بود و ذهنش که انگار فلج شده بود، هم‌زمان کاملاً فعال و متفکر بود. یعنی من که هستم؟ این سؤالی بود که از خود می‌پرسید و جوابی برایش نمی‌یافت.

مانان پای‌کشان از راهرو وسط جفت ستون‌ها به او نزدیک شد؛ ستون‌های نور دیرزمانی بود که دیگر تاریکی تالار را برنمی‌آشفتنند و سرما تند و گزنده شده بود. صورت پف‌آلود مانان بسیار اندوهگین می‌نمود. او با فاصله‌ای خاص از آر‌ها و

تخت ایستاد و دست‌های بزرگش را از دو طرف آویزان کرد؛ دامن شتل کهنه و کثیفش از یک سو پاره شده و کنار پاشنه پایش آویزان مانده بود.

- بانو کوچولو!

آرها با نگاهی محبت‌آمیز، اما مشوش او را نگاه کرد: «چی شده، مانان؟!»

- خانم کوچولو! اجازه بدهید کاری را که گفتید انجام بدهم... همان کاری که گفتید انجام شده. او باید بمیرد، خانم کوچولو! او شما را جادو کرده است. کاسیل انتقامش را می‌گیرد. او پیر و ظالم است و شما هنوز خیلی جوانید. شما به اندازه کافی نیرومند نیستید.

- نمی‌تواند اذیتم کند.

- حتی اگر شما را بکشد، ولو پیش چشم همه هم که باشد، در تمام امپراتوری کسی جرئت مجازات او را ندارد. او راهبه اعظم خاوندشاه است و حاکم این سرزمین خاوندشاه است. ولی او که شما را در ملاءعام نمی‌کشد. این کار را پنهانی، با زهر و شبانگاه انجام می‌دهد.

- آن‌گاه دوباره زاده می‌شوم.

مانان دست‌های بزرگش را درهم گره کرد و به زمزمه گفت: «شاید هم نکشد.»

- منظورت چیست؟

- می‌تواند شما را در اتاقی... همان پایین... زندانی کند... همان‌طور که شما آن مرد را زندانی کرده‌اید. ممکن است سالیان سال همان پایین زنده بمانید. سال‌های سال... آن وقت هیچ راهبه‌ای زاده نمی‌شود، چون شما که هنوز نمرده‌اید. با این حال، گورها بی‌راهبه می‌مانند و مراسم آیینی محاق ماه را کسی اجرا نمی‌کند، هیچ قربانی‌ای صورت نمی‌گیرد و خونی ریخته نمی‌شود و نیایش و زیارت قدرت‌های تاریکی تا ابد فراموش می‌شود. او و سرورش از این بابت خیلی هم خوشحال می‌شوند.

- آنها مرا آزاد می‌کنند، مانان!

مانان نجوا کرد: «وقتی از دست شما خشمگین باشند این کار را نمی‌کنند، بانوی کوچک!»

- خشمگین؟

- به خاطر او دیگر... همان هتک حرمتی که بی‌تاوان مانده است. آخ خانم کوچولو، خانم کوچولو! آنها این را نمی‌بخشند! آر‌ها با سری فروهشته روی خاک پله پایینی نشسته بود. به چیز کوچکی نگاه می‌کرد که کف دستش داشت: جمجمه ریز یک موش. جفدهای نشسته بر فراز تیرهای بالای سریر کمی جابه‌جا شدند؛ هوا رو به تاریکی و شب می‌رفت.

مانان با صدایی بسیار پایین گفت: «امشب به هزارتو نروید.

بروید خانه و بخوابید. فردا صبح بروید سراغ کاسیل و به او بگویید که نفرین را از او برمی‌دارید. با همین همه چیز درست می‌شود. لازم نیست نگران باشید. خودم مدرکش را نشان می‌دهم.»

- کدام مدرک؟

- اینکه افسونگر مرده است.

آرها راست نشست. آهسته مشتش را بست و استخوان ظریف جمجمه موش را شکست و له کرد. دستش را که باز کرد چیزی جز خرده‌های استخوان و خاک در آن نبود.

آرها گفت: «نه» و کف دست‌هایش را از خاک زدود.

- او باید بمیرد. او شما را افسون کرده است. آخر از دست

می‌روی، آرها!

- او هیچ افسونی بر من نکرده است. تو پیر و ترسو شده‌ای،

مانان! از پیرزن‌ها هم می‌ترسی. فکر کرده‌ای چطور می‌توانی به

او نزدیک شوی و او را بکشی و "مدرکت" را به دست بیاوری؟

مگر راه رسیدن به گنجینه بزرگ را می‌دانی، آن هم راهی که در

آن تاریکی را دیشب پشت سر گذاشتی؟ تعداد پیچ‌ها و

ورودی‌ها و راه رسیدن به پلکان و عبور از گودال و بعد از آن در

را می‌دانی؟ می‌توانی قفل آن در را باز کنی؟... آخ! مانان بیچاره!

تو دیگر شعورت را از دست داده‌ای. کاسیل تو را مرعوب کرده

است. حالا دیگر برو به خانه کوچک و بخواب، این حرف‌ها را هم به کلی فراموش کن. لازم نیست با حرف مرگ و میر تا ابد مرا نگران کنی... من هم بعداً می‌آیم. برو، برو دیگر! پیر خرفت!

سپس بلند شد و با مهربانی دست بر سینه فراخ مانان گذاشت و او را پس راند، روی پشتش زد و هلش داد که برود: «شب به خیر، شب به خیر!»

مانان با اکراه و ناخرسندی، اما مطیعانه برگشت و پای‌کشان به سمت دیگر آن تالار ستون‌دار با سقف نیمه‌ویرانش رفت. آرها رفتنش را تماشا کرد.

وقتی مدتی از رفتن مانان گذشت، آرها برگشت و به پشت سریر تھی رفت و در تاریکی پشت آن ناپدید شد.